

برادرم لوییا!



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Abim Piyaz!

Elif Akardaş

Çizim ve Tasarım Müzeyyen Yılmaz

Copyright © 2016 EDAM Publishing

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشارات اِدام
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



سرشناسه: آکارداش، الیف، ۱۹۸۳ - م.

Akardash, Elif

عنوان و نام پدیدآور: برادرم لوبیا: دور از دسترس بزرگسالان
نگهداری شود! / الیف آکارداش؛ تصویرگر مزین بیلماز؛ ترجمه
بهاره فریس آبادی.

مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۹۹ ص: مصور.

فروست: من و لوبیا؛ ۱.

نشر آفرینگان؛ ۲۶۰.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۶۱-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Abim Piyaz!

عنوان دیگر: دور از دسترس بزرگسالان نگهداری شود!

موضوع: داستان‌های ترکی — ترکیه — قرن ۲۱ م.

موضوع: Turkish fiction -- Turkey -- 21st century

شناسه افزوده: بیلماز، مؤزن، تصویرگر

Yılmaz, Müzeyyen

شناسه افزوده: فریس آبادی، بهاره، ۱۳۵۸ -، مترجم

شناسه افزوده: Farisabadi, Bahareh

رده‌بندی کنگره: PL۲۴۸

رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۲۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۸۹۲۶۲

نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

الیف آکارداش

من و لوبیا؛ ۱

برادرم لوبیا!

تصویرگر: مزین بیلماز

ترجمه بهاره فریس آبادی

چاپخانه پامیدا

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۸

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۶۱-۴

ISBN: 978-600-391-061-4

www.afarinegan.qqnoos.ir

۱۲۰۰۰ تومان

من و لوییا ۱

برادرم لوییا!

دور از دسترس
[بزرگسالان نگهداری شود!]

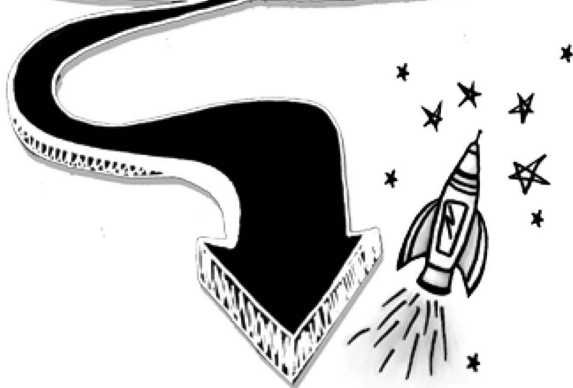
الیف آکارداش
ترجمه بهاره فریس آبادی



نشر آفرینگان: ۲۶۰



برای خواندن این کتاب
ابتدا باید به سؤالات
پرسش‌نامه زیر پاسخ
دهید!



۱.

فرض کنیم تو فضا‌نورد هستی. از فضا به زمین برگشته‌ای. اولین جمله‌ای که به زبان می‌آوری چیست؟

الف) یک روز دوباره روی ماه قدم می‌زنم...

ب) چنین استقبالی را حتی در سیاره مشتری هم ندیدم!

ج) اوستا! یک پرس خوراک لوبیای پُرگوشت لطفاً.

۲.

از شهر الف راه افتادی. رفتی و رفتی و رفتی، به کجا رسیدی؟
(الف) طبعاً به شهر ب.

(ب) به شهر ب رضایت نمی‌دهم، هنوز تا شهر ی راه زیادی مانده!
(ج) همین که به جنوب برسم کافی است.

۳.

فرض کن
در جزیره‌ای خالی و
متروک گیر افتاده‌ای،
سه چیزی را که همراه
خود نمی‌بری نام ببر؟
(الف) برادرم
(ب) خواهرم
(ج) هر دو



۴.

خدمه یک کشتی هستی. باید یک گره ملوانی به طناب بزنی،
ولی بلد نیستی! چه کار می‌کنی؟
(الف) ناخدا! هر جا امکانش باشد پیاده می‌شوم.
(ب) من بافتنی خوب می‌بافم، قبول نیست؟
(ج) زمین شوی کجاست؟

پاسخ‌های درست این پرسش‌ها را در صفحه بعد ببین!

اگر در پاسخ‌هایت هر
کدام از گزینه‌های
الف، ب یا ج در
اکثریت هستند،
فترس!

تو هم مثل همه ما، از آن دست آدم‌هایی
هستی که به محض دیدن پرسش‌نامه
چندگزینه‌ای طاقت نمی‌آوری و شروع
به جواب دادن می‌کنی. این سؤال‌ها
فقط برای سنجش میزان صبر تو بود.
اگر به این سؤال‌ها جواب دادی یعنی
واقعاً می‌خواهی این کتاب را بخوانی.
پس از این جا به بعدش با خودت.

از همین حالا نوش جان!



هشدار:

افراد بالای هجده سال
نمی‌توانند از این صفحه
جلوتر بروند.

۱. من و لوبیا

این هم
لوبیا!
برادرم!

آیا شما پنج سال بعد از این که خواندن و نوشتن یاد گرفتید، هیچ تلاش کرده‌اید که داستان زندگی‌تان را بنویسید؟ من سعی کرده‌ام. حتی یادم است درست وقتی که روبه روی تلویزیون نشسته بودم نوشتن را شروع کردم. اما این طور نیست که به هیچ مشکلی برنخورده باشم؛ چهار سال ونیم ابتدای زندگی‌ام را به خاطر نمی‌آورم و با توجه به این که الان یازده سال دارم، برای روی کاغذ آوردن، تنها شش سال ونیم باقی می‌ماند. حتی اگر به نظر بعضی‌ها زمان کوتاهی باشد، برای بچه‌ای در موقعیت من به قدر کافی طولانی بوده. چرا؟ چون در این خانه پیش از من دو خواهر بزرگ‌تر و یک برادر بزرگ‌تر جا خوش کرده بودند. از وقتی خودم را شناختم مثل باربری هستم که بار سنگینی را همه‌جا روی



دوش خود حمل می‌کند. سروکله زدن با مشکلات آدم‌بزرگ‌ها کار ساده‌ای نیست. هر کدام برای خودشان دنیایی هستند.

مخصوصاً برادرم... او واقعاً یک هیولاست!

اسمی که یازده سال اسم من بود، ناگهان به «عدس» تغییر کرد؛ همه‌چیز تقصیر او بود. این ماجرا کاسه صبرم را لبریز کرد. از این به بعد هیچ‌یک از اتفاقات زندگی‌ام مثل یک راز باقی نمی‌ماند. نوشتن را هم به همین دلیل شروع کردم.

مثل همیشه، صبحی درهم و برهم بود و همه ساکنان خانه مشغول حاضر شدن بودند. در میان اعضای خانواده که همگی در تکاپوی رفتن به مدرسه، سر کار یا رفتن برای گشت زدن در بازار بودند، فقط من کاری نداشتم. تاوان بازی کردن در باران روز قبل (و البته از دید مادرم در آب و گل به خمیر تبدیل شدنم) سرفه و آبریزش بینی بود. به همین دلیل آن روز به‌اجبار از مدرسه معاف بودم. از مریض شدن متنفرم. مدرسه نرفتن هم که به مریضی اضافه شده و وضعیت را کاملاً غیرقابل تحمل



کرده بود. در حالی که توی مغزم هزار جور فکر و خیال وول می‌زد، باید تمام روز در خانه استراحت می‌کردم و این بسیار خسته‌کننده بود. آن روز برای من روز خاصی بود. قرار بود در ساعت درس نقاشی کار کردن با «گواش» را شروع کنیم. فقط برای یاد گرفتن اسم این رنگ سه روز وقت صرف کرده بودم. قبل از تلفظ درست کلمه گواش چه چیزهایی که نگفته بودم! قُماش، لواش، اوباش... پدرم که ناراحتی‌ام را به خاطر استفاده از کلمات — به خیال خودم — من‌درآوردی دید، برایم توضیح داد که تمام آن کلمات هم کلمات معناداری‌اند. و من خیالم راحت شد. در مدتی که در گوشه و کنار ذهنم با این فکرها مشغول بودم، دماغم

مثل بطری آبی که سوراخ شده باشد شروع کرده بود به نشت کردن. وقتی که دیدم همه دستمال‌ها را تمام کرده‌ام، فریاد زدم: «موقعیت اضطراری! در لوله‌های دماغم ترافیک سنگین است! نزدیک‌ترین دستمال موجود در آشپزخانه را به کمک می‌طلبم!» خواهرم زینب لقمه‌ای را که از گوشه ساندویچش گاز زده بود مدتی در دهانش نگه داشت. برادرم ساختن حباب‌های کوچکی را که با سرو صدا در لیوانش درست می‌کرد متوقف کرد. چیزی نمانده بود مادرم به جای پول یک تکه نان سوخاری در کیف پولش بچپاند. کسی که کل این صحنه ثابت شده را به هم زد پدرم بود: وقتی جمله «آه دختر قشنگم» از دهانش بیرون آمد، همه فقهقه زدند.

زینب شروع کرد به فریاد کشیدن: «راه را باز کنید، ماشین‌ها را کنار ببرید.» و خواهرم ملوک جمله‌های عجیبی ساخت که مخصوص آدم‌بزرگ‌هاست: «ای خواهر کوچولوی من، با آن دماغ اندازه عدست! قربان آن دماغ بروم من.» و البته که نوبت به برادرم رسید! بلافاصله برای اسم جدیدم آهنگ ساخت: «عدس، عدس، خواهر کوچکم عدس!» و بعد همه چیز به هم ریخت: «روز به خیر عدس!»، «داروهایت را فراموش نکن عدس!»، «شب که به خانه می‌آیم برایت چه بخرم عدس؟!»

من هم دل را به دریا زدم و گفتم: «بسیار خب! پس از این به بعد اسم تو هم لویا باشد. خوراک لویا را هم که خیلی دوست داری!» برادرم ابروهایش را بالا انداخته بود و نگاهم می‌کرد. به نظرم اصلاً توقع چنین چیزی را از من نداشت. پدرم هم دستش را زیر چانه‌اش گذاشت. هر وقت این کار را می‌کند یعنی در حال بررسی آخرین تغییرات و اتفاقات خانه است. بعد گفت: «به نظرم کاملاً منصفانه است. این جوری

هر دو با هم رفتار مشابهی دارید و هیچ کدامتان بر دیگری برتری نخواهد داشت.» برادرم گفت: «بسیار خب.» انگار کمی خجالت کشیده بود. من عاشق پدرم هستم. کاملاً مثل ترازو عادلانه رفتار می کند. کاش مادر بزرگم اسم او را، به جای محمت، عادل گذاشته بود.

واقعیت این است که از اسم «عدس» خیلی خوشم آمده بود. ولی این نباید به گوش کسی برسد! چون اگر بزرگ ترها از این جور چیزها باخبر شوند بلافاصله شور ماجرا را درمی آورند. جوری ذوق می کنند انگار ماشینی اختراع کرده اند که تمام زباله های دنیا را می بلعد یا این که راهی برای برخورد ابرها پیدا کرده اند و به این ترتیب برای بی آبی درمانی یافته اند. بعد از آن هم شما موضوع اصلی همه بحث هایشان می شوید و به سه گانه کیک و چای و بورک^۱ عصرانه شما را هم اضافه می کنند.

اما من بچه حواس جمعی هستم و تن به این بازی ها نمی دهم. خوب می دانم که ما این دنیا را با بزرگ ترها سهیم شده ایم و آن ها موجودات بسیار پیچیده ای اند. چه خوب که بچه ها هستند! و گرنه دنیا تمام و کمال می افتاد دست آدم بزرگ ها.

۱. نوعی نان یا خمیر که مواد مختلفی در آن قرار می دهند و می پزند و به این ترتیب انواع گوناگونی از آن می سازند. — م.

۲. ماجرای کره بادام زمینی



شکم از گرسنگی به قار و قور افتاده بود که به آشپرخانه دویدم. روز قبل پدرم یک شیشه بزرگ کره بادامزمینی خریده بود. در شیشه را باز کردم تا کمی از آن را روی نان بمالم و نوش جان کنم. اما با شیشه‌ای پر از خالی مواجه شدم! این کار کار هر کسی بود، پیدا بود هیچ رحم و انصافی ندارد. به علاوه پیدا بود در زمینه پاک کردن به قدری مهارت دارد که می‌تواند به کارگران شهرداری در تمیز کردن خیابان‌ها کمک کند. حتی سر سوزنی هم از کره بادامزمینی را در شیشه باقی نگذاشته بود. این معمایی بود که جوابش را می‌دانستم!

شیشه خالی‌کن خانه



برادرم لوبیا!

برای لوبیا، غذا خوردن وقت و زمان خاصی ندارد. او در هر ساعتی از روز می‌تواند گرسنه باشد. به خصوص وقتی مشغول انجام دادن تکالیفش می‌شود، لیست خوردنی‌هایش تمامی ندارد. بهانه‌اش هم آماده است؛ هدف به کار انداختن ذهن است! اگر فقط گردو یا بادام می‌خورد باز یک چیزی، اما خیلی مطمئن نیستم که نخودِ نخودپلو نقشی در به کار انداختن ذهن داشته باشد.

چند روز پیش با پدرم کتابی درباره حیوانات می‌خواندیم. وقتی فهمیدم گاوها هفت تا معده دارند از تعجب زبانم بند آمد. فکر کردم نکند لوبیا هم هفت تا معده داشته باشد؟! یا شاید هم به دلیل زیادی

شیر خوردن، ژنِ گاوها یواش یواش به او هم منتقل شده و معده‌اش در حال تکثیر شدن است! این می‌توانست خطرناک باشد. فکر کردم اگر هیچ‌وقت تکثیر شدن معده‌اش متوقف نشود چه؟! در آن صورت دیگر هرگز سیر نمی‌شد. پدرم گفته بود که نسل بسیاری از حیوانات به دلیل پیدا نکردن خوراک منقرض شده است. اگر لویا هم روزی غذای کافی برای خوردن پیدا نکند چه؟ همه این‌ها سؤالاتی بود که فکرم را به خود مشغول کرده بود. بلافاصله پیش لویا رفتم.

«من می‌فهمم چرا آن‌قدر غذا می‌خوری. ناراحت نباش، حتماً راه چاره‌ای برای پیدا خواهم کرد.» لویا همان‌طور که به سیبش گاز می‌زد گفت: «چی شده عدس؟ تصمیم گرفته‌ای رستوران باز کنی.» کم‌کم داشتم نگران‌ش می‌شدم. اصلاً خبر نداشت در چه وضعی قرار گرفته. باید به هر قیمتی بود کمکش می‌کردم. باید بزرگ می‌شدم و در مدت کوتاهی به یک دانشمند تبدیل می‌شدم و کاری می‌کردم که لویا بتواند با یک معده زندگی کند. پس از آن هم باید معده باقی شکموهای دنیا را کوچک می‌کردم و غذای اضافه‌ای را که از کم‌خوری آن‌ها باقی می‌ماند بین کودکان گرسنه تقسیم می‌کردم. به این ترتیب بچه‌ها دیگر گرسنه نمی‌ماندند. اما رؤیای این پروژه شگفت‌انگیزم با صدای جیغ تلخی که از آشپزخانه بلند شد به انتها رسید. خواهرم زینب هم که مثل من با شیشه‌ای خالی مواجه شده بود، با همان شیشه خالی پیش پدرم آمد و با صدای بلند گفت: «باز هم لویا همه کره بادام‌زمینی را خورده. این چندمین بار است؟ اصلاً اهمیتی به باقی اعضای خانه نمی‌دهد.» پدرم بلافاصله «کماخ» را جمع کرد.

کعاخ: کمیسیون عالی اعضای خانه

موضوع مورد بحث معلوم بود: لوبیا و شیشه خوراکی‌هایی که در خانه خالی می‌شدند! من، بی‌این‌که حرفی بزنم، فقط به جر و بحث‌های آن‌ها گوش کردم. برای لوبیا غصه می‌خوردم. او هیچ تقصیری نداشت. خب چه کار می‌توانست بکند؟ گمان نمی‌کنم سیر کردن هفت تا معده کار راحتی باشد. اما خواهرهایم زینب و ملک خواستار مجازات سختی برای لوبیا بودند. حتی یکی از پیشنهادهایشان این بود که لوبیا دیگر هیچ‌وقت کره بادام‌زمینی نخورد.

بعد از بحث‌های طولانی، سرانجام پدرم راه‌حلی پیدا کرد. قرار این شد که در نوبت بعدی خرید، چهار شیشه کره بادام‌زمینی بخرد و روی هر شیشه اسم یکی از ما را بنویسد.

هر کس فقط می‌توانست از محتویات شیشه خودش بخورد و اگر دلش می‌خواست می‌توانست سهمش را با خواهر یا برادرش تقسیم کند. اما هیچ‌کس حق نداشت بی‌اجازه به شیشه دیگری دست‌درازی کند، در غیر این صورت باید به هر مجازاتی که «کعاخ» برایش در نظر می‌گرفت تن می‌داد. همه به این تصمیم رأی مثبت دادند. لوبیا هم هرچند راضی به نظر نمی‌رسید، قول داد که جلو خودش را بگیرد.

و به این صورت ماجرای کره بادام‌زمینی ختم به خیر شده بود اما چند روز بعد، ماجرای هندوانه عَلم شد. هندوانه‌هایی که پدرم شب‌ها به خانه می‌آورد، پیش از آن‌که من ذره‌ای از آن‌ها را بخورم،

تمام می‌شدند. وقتی دیدم که تقریباً هر شب خواب هندوانه کلافه‌ام کرده، یک روز صبح پیش از آن‌که پدرم سوار اتومبیلش شود از بالکن صدایش زدم: «بابا! برای من هندوانه می‌خری؟» می‌پرسید بعدش چه شد؟ شب پدرم با هندوانه بزرگی به خانه آمد. روی هندوانه بزرگ نوشته شده بود: «عدس.» وقتی پدرم اسمم را روی هندوانه می‌نوشته، آقای میوه‌فروش کلی خندیده. من خیلی خیلی خوشحال شدم. قبول می‌کنم که بردن هندوانه به رختخواب کمی اغراق‌آمیز بود، ولی چه کنم؟ هر روز که هندوانه هدیه نمی‌گیرم!

یادداشت:

کمی بعد متوجه شدم که لوبیا هم فقط یک معده دارد. فهمیدن این موضوع چندان جالب نبود. چرا که مثل گاوی که پارچه قرمزی نشانش داده باشند عصبانی بودم. عزیز من! آدم تا این حد که نباید دکه باشد!

۳. قایم موشک

فضای خانه متشنج بود. مادرم از دست لوبیا خیلی عصبانی بود! به پدرم گفت: «شب‌ها بعد از بازی به‌موقع به خانه بر نمی‌گردد. شورش را درآورده.» و اضافه کرد: «از خانه خیلی دور می‌شود. می‌ترسم یک روز بلایی سرش بیاید.»

من مطمئن بودم که بلایی سر لوبیا نمی‌آید. ممکن نبود کسی او را بدزدد. بچه به این دل‌های را می‌زدیدند که چه بشود؟ به نظر من احتمال این‌که موتور یا ماشینی او را زیر بگیرد هم بسیار کم بود. یک روز دنبال توپش وسط خیابان و جلو ماشینی پریده بود، اما انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، توپش را برداشته بود، از راننده ماشین عذرخواهی کرده بود و به بازی برگشته بود. پیدا بود که راننده اولین بار است که با حادثه‌دیده‌ای طرف شده که از او عذرخواهی می‌کند! از آن روز به بعد لوبیا به چشم من به اندازه یک فیل قوی بود. به همین دلیل نگرانی مادرم را بی‌مورد می‌دانستم. اما مادرم مصمم بود اوضاع را سر و سامان دهد.

یک روز درست وقتی که لوبیا داشت از خانه بیرون می‌رفت، مادرم گفت: «ما هم با تو می‌آییم.» کمی بعد منظورش را از «ما» فهمیدم. گویا گروه نگهبانی من و مادرم بودیم. لوبیا و تیمش جلو و گروه نگهبان پشت سرشان به سمت مکانی می‌رفتند که قرار بود در آن‌جا توپ‌بازی کنند. از خانه خیلی دور شده بودیم. هیچ نمی‌فهمیدم چرا برای توپ‌بازی کردن باید آن‌قدر از خانه دور بشوند. مگر محله خودمان چه بدی‌ای

داشت؟ تازه اگر توپشان می‌ترکید یا پاره می‌شد می‌توانستند بلافاصله از عمو عاصیم یک توپ دیگر بگیرند. مدتی آن‌ها را تماشا کردیم. در عالم هیروت دویست و پنجاه و ششمین گوسفندم را می‌شمردم که ناگهان مادرم گفت: «برمی‌گردیم خانه، یالا!» و رو به برادرم گفت: «ما می‌رویم. تو هم تا اذان مغرب خانه باش.» دست در دست مادرم، با هم شروع به بالا رفتن از شیب خیابانِ پیش رویمان کردیم. نمی‌دانم چطور شد که تصمیم گرفتم یک بار دیگر برگردم و برادرم را نگاه کنم. چطور ممکن بود؟ هیچ‌کس پشت سرمان نبود. از لویا و تیمش که مشغول توپ‌بازی بودند هیچ اثری نبود. گفتم: «مامان! ظاهراً لویا و دوستانش از توپ خسته شده‌اند و دارند قایم‌موشک بازی می‌کنند.» مادرم بلافاصله به پشت سرش نگاه کرد و از منظره‌ای که دید هیچ خوشش نیامد! فقط گفت: «اوف لویا! اوف!» این عبارت را تا شب دوازده بار دیگر هم تکرار کرد. در حال گفتن سیزدهمین «اوف لویا! اوف!» بود که لویا آمد خانه. مادر و پدرم سر میز غذاخوری منتظر بودند، اما هیچ خوراکی‌ای روی میز نبود. پدرم همه‌مان را صدا زد. در حالی که من منتظر فهرست انتخاب غذا بودم، پدرم گفت: «لویا حرف‌هایی برای گفتن به ما دارد.» اما به نظر می‌رسید که لویا چندان از این موضوع مطمئن نیست، چون مدت زیادی اِهم و اوهم‌کنان به دوروبرش نگاه کرد. اما با دیدن پرتوهای خشمی که از نگاه مادرم بیرون می‌زد، بالاخره دهانش را باز کرد و سفره‌ما را به کلماتش مزین کرد. ظاهراً لویا و دوستانش هر روز به هوای توپ‌بازی کردن از خانه بیرون می‌رفتند و دو محله آن طرف‌تر در یک کافی‌نت مشغول بازی‌های کامپیوتری می‌شدند. آن روز هم اگر من پشت سرم را نگاه نکرده بودم دستشان رو نمی‌شد و به فریب دادن

ما ادامه می‌دادند. لوبیا رو به من گفت: «اوف عدس! اوف!» هیچ فکر نمی‌کردم آن روز کسی این عبارت را برای من هم به کار ببرد! بعد برای لوبیا فهرست مجازاتی تهیه شد؛ عصرها تماشای تلویزیون ممنوع، خروج از خانه به مدت دو هفته ممنوع، استفاده از تلفن همراه به مدت یک ماه ممنوع... داشتم فکر می‌کردم «این‌ها از آن دست تنبیه‌هایی است که بزرگ‌ترها همیشه برای بچه‌ها در نظر می‌گیرند. کاش کمی در تنبیه کردن خلاقیت به خرج دهند» که پدرم کاغذی روی میز گذاشت. روی برگه این‌طور نوشته شده بود:

توافق‌نامهٔ صداقت

من، لوبیا، متعهد می‌شوم که اگر بار دیگر به پدر، مادر، خواهرهایم یا هر کس دیگری دروغ بگویم، اتاقم را به عدس، کلکسیون پول‌هایم را به پدرم، کارت‌های فوتبالیست‌هایم را به خلیل پسر همسایه، سی‌دی‌های بازی‌ام را به پسرخاله‌ام حسن، و ساعت زنجیری‌ای را که پدر بزرگم به من امانت داده به عموسلیم بدهم.

امضا

امضای اعضای کعاخ

لوبیا (ضیا اونر)

نمی‌دانم لوبیا از عملی شدن مفاد قرارداد ترسید، یا از این که باعث شده بود چنین قراردادی تنظیم شود خجالت کشید. تنها چیزی که می‌دانم این است که لوبیا بعد از آن ماجرا هرگز دروغ نگفت. اما هنوز هم بعضی روزها جمله «اوف عدس! اوف!» را می‌گوید.

ع. تنها بالوییا

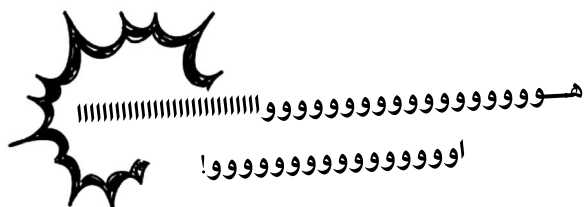


مادرم برگه‌ای پیش رویم گذاشت که دو گزینه داشت: الف) تکالیف را زود تمام می‌کنی و با ما می‌آیی. ب) در صورتی که موفق نشوی مشق‌هایت را تمام کنی بالوییا توی خانه می‌مانی و تکالیف را انجام می‌دهی. در دلم گفتم: «ج) هیچ کدام.» امکان نداشت که تا زمان رفتنشان تکالیفم تمام شود. آقای نورالدین، معلممان، این بار کمی زیاده‌روی کرده بود. وقتی داشت تکالیف را برایمان ردیف می‌کرد فکر کردم شاید برفی قرار است ببارد و تعطیلی‌ای در پیش است و من از آن بی‌خبرم. اما نخیر! خبری از تعطیلی نبود.

برنامه غروب آن روز سرزدن به خانه مادر بزرگ بود. برنامه چندان خاصی نبود. دید و بازدید هفتگی بود. اما برای من خیلی مهم بود. چون مادر بزرگ بیشتر از هر کس دیگری توی دنیا قصه بلد است. درباره هر چیز و هر کس ساعت‌ها حکایت و داستان‌های جالب و عجیب تعریف می‌کند. مخصوصاً اگر چندین نفر شنونده پیدا کند، حسابی سرکیف می‌آید. من هم بهترین شنونده‌اویم و هم عاشقش! او تعریف می‌کند و من گوش می‌دهم.

یواشکی در گوشه‌ای از ذهنم حکایت‌هایش را ثبت می‌کنم. اگر در آینده نویسنده‌ای چیزی بشوم حتماً در آثارم از داستان‌هایش استفاده می‌کنم. و در صفحه اول کتابم اسمش را می‌آورم و با این جمله کتاب را به او تقدیم می‌کنم: «این کتاب را به بی‌بی‌ام تقدیم می‌کنم.» اما آن شب می‌دانستم که قصه‌ها را از دست داده‌ام. ممکن بود بتوانم با این موضوع کنار بیایم، اما مشکل اصلی‌ام در واقع شب را تنها با لوبیا گذراندن بود. این مصیبتی واقعی بود! معنی مصیبت را می‌پرسید؟ من هم تازه این کلمه را یاد گرفته‌ام. شما هم بی‌زحمت نگاهی به فرهنگ لغت بیندازید تا معنی‌اش را بفهمید.

بعد از این‌که با همه خداحافظی کردم، سر میز برگشتم و مثل کوهی استوار مشغول انجام دادن تکالیفم شدم. صعود کردن از اورست در مقایسه با کاری که می‌کردم هیچ بود. ای آدم‌بزرگ‌های ماجراجو! اگر راست می‌گویید بیایید و این کوه تکالیف مدرسه را فتح کنید. اگر دامنه این کوه را دیدید و از خیر فتح کردنش نگذشتید هرچه دلتان خواست به من بگویید. فقط پنج دقیقه از رفتن مادرم و بقیه می‌گذشت، درست در لحظه‌ای که داشتم فکر می‌کردم «فعلاً که همه‌چیز روبه‌راه است»، از سالن صداهایی شنیدم. صداهایی که هیچ‌اشاره‌شان سر در نمی‌آورد.



اگرچه پرسر و صداترین موجودی که من در زندگی‌ام می‌شناختم لوبیا بود! اما آن صداها مطمئناً صدای جانور دیگری غیر از لوبیا بود. از لای

در سالن نگاه کردم؛ منظره‌ای که می‌دیدم واقعاً باورنکردنی بود. من را باش که فکر می‌کردم بچه‌ای هستم با قدرت تخیل فوق‌العاده!

مثلاً کیف مدرسه بسیار کوچکی را تصور کرده بودم که با فشار یک دکمه بزرگ می‌شد. ماشینی طراحی کرده بودم که، هر وقت دلم می‌خواست، من و باقی دوستانم را به ماه می‌برد؛ راننده‌اش هم قطعاً عموحسین بود. قلمی هوشمند تخیل کرده بودم که تمام تکالیف مدرسه را در چشم برهم‌زدنی انجام می‌داد... برای مواقعی که اتاقم را مرتب نمی‌کردم معجون نامرئی‌کننده تخیل کرده بودم! برای سبقت گرفتن از لوبیا در مسابقه دوچرخه‌سواری هم دوچرخه‌ای که پرواز کند! و فهرست تخیلاتم همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد. اما انگار در آن لحظه، قدرت تخیلم برای فهمیدن تصاویری که در تلویزیون می‌دیدم کافی نبود.

«بیا عدس! یک فیلم ترسناک فوق‌العاده گرفته‌ام. اگر نمی‌ترسی بیا با هم تماشا کنیم»

دیگر مطمئن شدم که لوبیا عقلش را پاک از دست داده. چطور ممکن بود فیلمی ترسناک «فوق‌العاده» باشد؟ از اسمش هم پیدا بود! این جور فیلم‌ها ساخته می‌شوند تا هر کس می‌بیند بترسد، شب‌ها شخصیت‌های فیلم به خواب آدم بیایند و، به جای خواب، ترس همه وجود آدم را بگیرد.

گفتم:

«نه لازم نکرده. کلی مشقِ نوشته دارم.» اما مثل روز برایم روشن بود که این بهانه نجاتم نخواهد داد.

«برو بابا! خب بگو می‌ترسم. هرچند حق هم داری. هنوز برای این چیزها بچه‌ای!»

نه لوبیا! این کار را نکن! با این حرف‌ها مرا تحریک نکن! بچه‌ام قبول! اما به همان اندازه مغرور هم هستم. شما شاهد باشید، این لوبیا از یک بره هم گرگ می‌سازد. درست مثل دکتر تانتونی توی فیلم که انسان‌ها و حیوانات را با هم ترکیب می‌کرد و روی آن‌ها آزمایش‌هایی انجام می‌داد. جانوری خلق می‌کرد که نیمی انسان و نیمی اختاپوس بود. انسانی درست می‌کرد که دماغی مثل دماغ فیل داشت. یا آدم دیگری که شاخ کرگدن داشت. یکی دیگر که سر شیر داشت و چند تای دیگر که یادم نمی‌آید. هدفش این بود که برای خودش ارتشی دست و پا کند و امورات کل دنیا را در دست بگیرد. هه! یعنی برای ادارهٔ امور دنیا کس دیگری غیر از تو نمانده بود دکتر تانتونی؟! با خونسردی فیلم را تماشا کردم. بعد از تمام شدن



فیلم مدت زیادی طول کشید تا مایی که در معده‌ام در حال جوشیدن بود آرام بگیرد. وقتی همه به خانه برگشتند، لوبیا هرچه را به فیلم مربوط می‌شد از جلو چشم برداشت و به سرعت به رختخواب رفت و بلافاصله خوابید. نمی‌دانید چقدر لجم گرفت! چطور می‌توانست آن‌قدر سریع به خواب برود؟ یعنی در ذهنش هیچ صحنه‌ای از فیلم باقی نمانده بود؟ یعنی اصلاً نترسیده بودی لوبیا؟ با خودم گفتم: «اگر جواب این سؤال را پیدا نکنم، من هم یک فیلم ترسناک می‌سازم» و همان لحظه در گوشهٔ سمت راست مغزم لامپی روشن شد. ساخت فیلم! چرا نساختم؟ حتی همین حالا!

تجرباتی را که در این زمینه داشتم با خودم مرور کردم. کلاژی از فیلم‌هایی که نقطهٔ اشتراکشان روح و تاریکی بود در ذهنم ساختم. بله، احتمالاً آنچه در ذهن داشتم مونتاژی کلاسیک بود، اما مهم نبود. اگر دو سوراخ در ملافه درست می‌کردم و ملافه را روی سرم می‌انداختم و از بامبوی مادرم هم چند برگ روی سرم جاسازی می‌کردم، همه‌چیز آماده می‌شد. صدا، دوربین، حرکت!



بی سرو صدا به اتاق لوبیا رفتم. در خواب ناز بود. همین طور که به چپ و راست تکان می خوردم کم کم در نقشم فرو رفتم و بعد از آن شروع کردم به درآوردن صداهای عجیب و غریب. دیگر مطمئناً ترسناک شده بودم. لوبیا اول کمی به چپ و راست غلتید. بعد چندین بار چشم هایش را باز و بسته کرد و سرانجام به آرامی بلند شد. چشم هایش را مالید و:

« نه دکتر تانتونی! نه! »

من دُمی شبیه به دم کوسه

نمی خواهی! »

حالا شد! لوبیا هم دست کم به اندازه من ترسیده بود. درست است که برای فهمیدن این موضوع روش چندان درستی را پیش نگرفته بودم، ولی چه کار می توانستم بکنم؟ اگر یک سر موضوع به لوبیا مربوط باشد گاهی مجبور می شوی حد و مرزها را به هم بریزی.

تمام اهل خانه سراسیمه به اتاق لوبیا آمدند. صحنه خنده داری بود؛ همه در پیژامه و همه خواب آلود بودند، مخصوصاً ملک. او در حالت عادی خوابش آن قدر سنگین است که هیچ چیز نمی تواند بیدارش کند. احتمالاً خودش را سینه خیز تا اتاق لوبیا رسانده بود.

«چه خبر شده؟ این ملافه دیگر چیست؟»

«عدس! تو این جا چه می کنی؟»

«خوبی لوبیا؟»

این ها جمله هایی بود که پشت سر هم شنیده می شد. اما از همه هوشیارتر خواهرم زینب بود که بلافاصله گفت: «دکتر تانتونی دیگر کیست؟ عجب حرف مسخره ای!»

گفتم: «اگر فیلم را دیده بودی...!»

گفت: «چه فیلمی؟» با لوبیا چشم در چشم بودیم و مکالمه ای که در سکوت بینمان رد و بدل شد از این قرار بود:

«گور خودت را کنده ای عدس! تلافی این کارت را بدجوری سرت

درمی آورم!»

«هیچ کاری نمی توانی بکنی آقای کوسه! وگرنه داستان امشب را برای تمام هم تیمی های تعریف می کنم. بعد از آن هم احتمالاً خودت می مانی و تانتونی، که همین جا روی فرش با هم فوتبال بازی خواهید کرد. خود دانی!»

خدا را شکر کسی سؤال دیگری نکرد (احتمالاً به خاطر خستگی و خواب‌آلودگی‌شان بود). همهٔ اعضای خانه به اتاق‌هایشان برگشتند. زینب خواهرم، به خاطر این‌که خواب از سرش پریده بود، نزدیک به یک ساعت در حال غرولند بود. در حالی که برای ملک اصلاً مهم نبود. چرا که او تمام آن مدت روی قالی اتاق لوبیا خواب بود. سرانجام سکوت مطلق برقرار شد، حالا می‌توانستم با خیال تخت و راحت بخوابم.

صبح...

عجله برای رسیدن به مدرسه، تکالیف نیمه‌کاره، امتیازهای منفی‌ای که احتمالاً می‌گیرم، متلک‌هایی که احتمالاً در خانه می‌شنوم، آزار و اذیت‌های لوبیا که بعد از ماجرای دیشب حتماً برنامه‌اش را ریخته... می‌دانم. باید خودم را کنترل می‌کردم و فیلم را تماشا نمی‌کردم. اما خب چه می‌شود کرد؟ به هر حال بچه‌ام. گاهی احتمال دارد که من هم اشتباه کنم.

با این حال همچنان فکر می‌کنم که مقصر بزرگ‌ترها هستند. اصلاً چه معنی دارد که فیلم ترسناک می‌سازند؟ شما تا به حال به این موضوع فکر کرده‌اید که بچه‌ها از چه چیزهایی می‌ترسند؟ من فکر کرده‌ام. بفرمایید! این هم نتیجه‌اش!



فهرستی از چیزهایی که احتمالاً بچه‌ها را می‌ترساند:

اگر روزی در دنیا گلی برای بو کردن باقی نماند چه؟...
یا مثلاً اگر گوجه‌سبز دیگر آبدار نباشد!
اگر خط استوا از این‌که همیشه یک جا ایستاده خسته
شود و به تعطیلات برود چه؟...
اگر همهٔ ستارگان در یک لحظه محو بشوند و دیگر هیچ
ستاره‌ای در آسمان نباشد چه؟...
اگر هر روز در خانه گل کلم پخته شود!...
اگر از ظرف‌های کرهٔ بادام‌زمینی، حریرهٔ بادام دریابید
چه؟...
اگر مرغان دریایی دیگر سیمیت نخورند!

به نظر شما ترسناک نیست؟



۱. نان‌هایی دایره‌ای‌شکل که اغلب با دانه‌های کنجد پوشیده شده‌اند. این نان در ترکیه و اکثر کشورهای خاورمیانه پخته می‌شود. — م.